

آزادی آنرا، که مایه وسعت معیشت و آسایش رعیت و آبادی مملکت است، عمده اسباب تجاوز قرار میدهد، و در راه توسیع دائره تجارت کوردها خرج می کنند، و خونها میریزند عجب است که شما بدست خودتان ابواب تجارت را بروی ملت می بندید، بجای راههای آهن و عرابه، اسباب تقلیه این مملکت را، که منحصر باسب و استر و مستلزم هزاران زحمت است، بعنوان سخره و اسب گیری مانع می شوید، و بندگان خدا را اذیت می کنید، از خدا نمی ترسید. باز حاکم با صدای بلند مخصوصی گفت، مرخصید، و روی از من به گردانید، فراش باشی نیز اشارت بازگشت داد، ما هم برگشتیم. بنایب گفت عجب مداخل برای ما آوردید. بمام گفت، کاری ندارید بروید. آمدیم دم دروازه قلعه، دیدم آن دو نفر فراش پیش دویند، که پول چلو ما را بدهید. گفتم چه، چه. گفت قوللق. گفتم پدر سوخته، چه قوللق. باما کردید، گفت، پس ما نوکر پدر تو بودیم، یا پستان مادر را خواهیم مکید، خرج داریم. گفتم بمن چه، ای عمه فرعون و شداد! کنار شوید از برم، خدای ریشه شما و امثال شما را از روی زمین بردارد. میخواهید دوباره پیش آن عمرود برگردم و پرسم که این ابنای شیاطین از ما چه طلب دارند؟ آن دیگری گفت، (مشهدی رضا) برگرد، این تبعه خارجه پدر سوختهها همه دیوانه هستند. خلاصه، از چنگ آن گرکان خلاص شدیم. در اثنای راه به (یوسف) عمو گفتم. چرا دروغ گفتی، ما که تبعه خارجه نیستیم، بلکه تذکره های ما را میخواست، آنوقت چه میکردیم؟ گفت دروغ مصلحت آمیز بود، اینان کجا دارای آن شعورند که تذکره بخیاشان آید، اینها کیسه برای مداخل دوخته بودند، آنهم که نشد.

اغلب حکام ایران، هنگام مکالمه با رعیت، دستشان در سیل و مشغول تاب دادن هستند، سخن را با لجه مخصوصی تند تند و زود زود و نا تمام میگویند؛ مثلاً: نه، نه، نه، خیر، خ، خ، خیلی خوب، خل خو.

باری آمدیم بمنزل؛ باز سیزده روز معطل شدیم. در ظرف این مدت اقامت (اردیل) خیلی آزوده خاطر بودم، چنانکه حدی برای پریشانی خاطرم نبود. عجب است، در این شهر بجز از من احدی را از این ظلم و تعدی فوق التحمل خبری نبود، و کسی از این وضع تعجب نمی کرد. گوئی بردن بار این تعدیات از متضیات خلقت ایشان است، از حقوق بشریه بکلی بی خبرند، این یکی بیشتر مایه کدورت خاطرم گردید. با وجود این مظالم روزنامههای (طهران) هم روزه در ضمن اخبار ولایت ها می نویسند، که رعیت در نهایت

رفاه و آسایشند ، گوئی عهد (نوشیروان) عادل است . تقو بر چنان خالق ناپاک باد ،
 غرض بعد معلوم شد که بحاکم تنها بیست رأس یابو و استر لازم بوده ، و آن سبب اینهمه
 های و هوی ، و بگیر و ببند ، و تعطیل تجارت و خسارت مردم گشت . در این هنگامه ، فراشان
 حکومت ، زیاده بر دویت تومان از مکاریان فقیر مداخل کردند ، و هیچ یک از تجار
 مملکت نیز بی به شکوه باز نکردند ، که این چه بیداد است ، گوئی خدایشان ، معاذالله ،
 برای کشیدن جور خلق فرموده است . بهر حال ، روز چهاردهم ، جلودار که در گوشه پنهان
 شده بود تشریف آورد ، بارهای خورد مانرا بسته براه افتادیم . در راه (یوسف) عمو گفت ،
 هیچ یاد داری حکایتی را که (احمد افندی) تبریزی در (مصر) نقل میکرد ؟ گفتم چه
 گونه بود ؟ گفت ، (احمد افندی) نقل مینمورد ، که روزی در (طهران) یک میر پنج
 نا خوش شده ، شبانگاه فراشی را پی یکی از اطبای مشهور شهر فرستاده بودند که آمده خان
 را معالجه کند ، طیب بی چاره شب از بستر گرم برخاسته نزد خان مریض می آید ، پس از
 معاینه ناخوشی و ترتیب دوا بیرون می شود که بخانه اش برگردد ، فراش جناب خان
 میر پنج به گریانش میآویزد ، که قوللق مرا بده ، طیب میگوید ، آقا جان ، من در این دل
 شب از خانه خورد برخاسته تا اینجا آمدم ، آقایترا معالجه کردم ، چیزی بعنوان حق القدم بمن
 ندادند که من هم بتو چیزی دهم . فراش میگوید افسانه مگو ، من نوکر پدرت نیستم ، باید
 قوللق مرا بدهی . طیب ناچار برگشته به خان عرض میکند ، که جناب میر پنج ، فراش از
 من خدمتانه میخواهد ، من خود که چیزی از شما نگرتم . میر پنج میگوید ، حکیم باشی ،
 این پدر سوخته ها فراشند ، برو کم و زیاد چیزی بده راضی کن . آنوقت شا (احمد افندی)
 بی چاره را دشنام داده به بیغیرتی برشمردید ، حالا معلوم شد که آن مرد راستگو بوده ، امروز
 خود بچشم دیدید ، که بهمان عنوان از خودت قوللق خواستند . گفتم که ساکت باش ، برضای
 خدا خاموش باش ، که این درد ها برای من بس است .

(اجمال سیاحت اردبیل)

در این ولایت ، اهالی مشغول ملا بازی اند . در هر دکان و خانه صحبت از فلان مجتهد
 و فلان شیخ الاسلام ، و پیش نماز است ، و بعضی هم به صحبت گاو میشان جنگی سر گرمند . یکی
 میگفت ، سبب مغلوبی گاو میش آقا آن بود ، که هنگام کله زدن ، آفتاب بسوی او میتاید . همه از
 این قبیل مهملات میگویند ، ابدأ از دنیا و آخرت خبر ندارند ، از منافع تزویر ثروت عمومی و علم

معیشت و حب وطن بالمره بی بهره اند و غافل .

مرده اند ولی زنده * زنده اند ولی مرده

یکتفر چار وادار و ما دو نفری سواره عازم شهر (مراغه) شدیم . هوا خیلی سرد است . طرف غروب به قریه (نر) که در این طرف (کتل ساین) واقع است رسیدیم . کم کم برف میبارید . به در خانه یکی از دهاتیان آمده منزل خواستیم ؛ در سکوی طویله منزل دادند ؛ گفتم در اینجا با حیوانات زیستن مشکل است ، یک اطاق بنا بدهید پول کرایه هرچه خواهید میدهم . گفتم ، غیر از این جایی نداریم ؛ ناچار در آنجا منزل کردیم . جلودار در آفتاب قدری آب جوشانید ، چائی درست کرده خوردیم . یک مرغی هم پخته شام کردیم ، برف تا صبح بارید ؛ زیاده بر نیم ذرع بلندی پیدا کرده بود . چون در (مصر) روی برف را ندیده بودم ، در ایران هم نخستین بار بود که بارش برف را دیدم ، خیلی تعجب کردم . راهها هم پخته برد . آنروز را ماندیم . شب خبر آوردند که در سر (کتل) کاروانیان از شدت بارش برف گذرگاه پیدا نکرده ، مال التجاره را ریخته برگشته اند . دو نفر از کاروانیان و ده یست رأس حیوان زیر برف مانده مرده اند .

باری بامید گشایش هوا ، چهارده روز تمام در آن سکوی طویله ، با حیواناتی که معلوم است ، جلیس و هم منزل بودیم . کمال دلنگی که در آنمدت با وارد شد از شرح آن زبان و بیان عاجز و قاصر است ؛ و باندک ملاحظه ، مطالعه کنندگان محترم ، خود خواهند دریافت که بر ما چه گذشته ، زیرا شخصی که ابداً برف و سرما ندیده ، و در مسافت همیشه در نمره اول واپورها و راههای آهن بنشیند ، و منزلش نیز در بهترین مهانخانهای ممالک متمدنه باشد ، معلوم است که از اقامت ناچاری چهارده روزه در همچنان جایی تا چه پایه دلنگ خواهد شد . هرگاه در میان (اردبیل و مراغه) راه آهن باشد ، زیاده بر شش هفت ساعت این مسافت طول نخواهد کشید ، آنهم در نهایت راحت ؛ افسوس که نیست و نخواهد شد .

باری پس از چهارده روز مصاحبت با دواب ، از آن طرف کاروان رسید ، و خبر دادند که راه باز شده گذشتن از (کتل) مسکن است ؛ فوراً سوار شده براه افتادیم . پای (کتل) رسیده ، در طی فراز و نشیب آن زحمتی که بر ما روی داد بتقریر ننماید . ایرانیان بیچاره بدین شایده سفر عادت کرده اند . از ملل خارجه هرکس را گذر بدان راهها افتد هرآینه برسختی جان ایرانیان ، و غفلت دولت و بزرگان مملکت تعجب خواهند نمود . چنانیکه معلوم است امروز

در کره زمین همه جا راههای آهن ساخته و پرداخته اند. زنگیان (حبش) و (سودان) و وحشیان (آفریک) از منافع آن بهره می برند ، تنها ایرانیان بدبخت از این نعمت محروم مانده اند . گفتم که دولت و ملت خود اقدار آنرا ندارند ، چرا بسایر کومپانیهای بی غرض نمیدهند ، و بندگان خدا را از مشقت پیودن این همه راههای صعب المرور خلاص نمیکند ، و همه ساله حیات جدی از ابنای وطن را از مهالک این مسافرتها محافظت نمیکنند ؟ بخدای میتوان گفتم ، که امروز در هیچ نقطه از نقاط عالم حیات ضمنای ملت تا این پایه خوار نیست ، همین قدر میگویند که دیروز در سرفلان کوه ، یا پایان فلان دره ، قافله در زیر برف مانده ، ده نفر از کاروانیان و بیست رأس از دواب بارکش تلف شده است . دیگر حساب نمیکند ، که هر کدام از این ده نفر را نیز پنج شش نفر اولاد و عیال هست . هیچ کسی را دل بر حال آنان نمیسوزد ، مگر بانی ماندگان ایشان . تلف شدن دواب نیز معلوم است که سبب کاهش ثروت ممالک است . حالا تصور باید کرد که این بارش برف ، و بسته شدن راهها ، بیوقع و بی هنگام بود ، زیرا که هنوز زمستان نرسیده بود که چهارده روز سبب تأخیر ما شد . دیگر از مسافرت ایام زمستان پناه بر خدا . خلاصه ، با هزاران زحمت و مشقت در ظرف شش ساعت خودمان را بسر (کتل راین) رسانیدیم ، پنج ساعت نیز سرازیر ، گاه پیاده ، گاه سواره راه پیوده به منزل گاه وارد شدیم . این منزل از مضافات قصبه (سراب) است ، قصبه مذکور دارای دهات بسیار معتبر و حاصل است ، اما آب و هوای این منزلگاه خیلی بد بود . از آنجا نیز پس از اندکی استراحت براه افتاده ، روز سوم بمنزل (صاریقه) نام رسیدیم . جلودار گفت اینجا محل اقامت راهداران گمرک (مراغه) است . باید در اینجا اسبان را آب و جو بدهیم ، و خود مان هم تا دو ساعت استراحت کرده ، بعد حرکت کنیم . ما هم در لب جوئی پائین آمده نشستیم ، دیدم از یک کابۀ محقری که در آن نزدیکی بود سه نفر بیرون شده نزد ما رسیدند ، سلام داده نشستند ، معلوم گردید که اینان راهدارانند . چیزی نگذشته بود که دیدیم از طرف (مراغه) نیز کاروان شتری بدانجا رسید . راهداران ساربان را صدا کرده گفتند ، کو پته نشان بده ؟ شتر بان از بغل خود پارچه کاغذی در آورد باندازه سه انگشت عرض و پنج انگشت طول ، بدست یکی از راهداران داد . دقت کردم که مرد که راهدار کاغذ را نمی خواند ، ولی در پشت کاغذ پاره اشکال هست آنها را می شمارد . تعجب کردم ، بعد بخاطرم آمد مضمونی که در حق مردمان پیسواد میگویند ، که فلانی سفیدی کاغذ را میخواند نه سیاهی آن را . گفتم

همشهری ، آن تذکره را اثبات کنید من هم بینم چه نوشته اند . گفت این تذکره نیست پته است . گفتم پته باشد ، عیب ندارد . گرفته خواندم ، مضمونش این بود ، که " موازی چهل و سه بار خشکبار از مال فلانکس مرخص است ، مزاحم نشوید " ؛ و در پشت کاغذ نیز چهل و سه عدد شکل حلقه مانندی علامت گذاشته بودند ، پس معلوم شد که هیچ کدام از این سه نفر مأمورین گمرک سواد ندارند . این معنی موجب مزید حیرت من شد ؛ خواستم سخنی بگویم ، (یوسف) ، و گند داد که حرف نزن ؛ بیچاره میترسید که حرف بدی در میان رد و بدل شده سبب ظهور منازعه و بی احترامی در حق من بشود .

خلاصه بخاطر (یوسف) عمو لب از سخن فرو بسته براه افتادیم . در اثنای راه از جلودار پرسیدم ، که مدیر گمرک این مردمان بیسواد را چرا بخدمت گماشته است ، دولت چگونه بدین امر یقاعده راضی میشود ؟ گفت ، گمرک دخلی بدولت ندارد ، مدیر اجاره کرده ، هر کس را دلش خواست مأمور میکند . گذشته از آن در مملکت ما همه شعبات کارها باجاره است ، مثل گمرکات ، و داروغگی ولایات ، و غیره . بسا میشود که خود این اجاره داران بیسواد میشوند ، یک نفر نویسنده باجرت گرفته کارشان را از پیش میبرند ، و هر کدام صاحب چوب و فلک هستند ، و در امر زد و کوب رعیت مختار ، تنها از وجه اجاره مسئولند و بس . گفتم بابا تو عقلت را باخته ، مدیری پولیس هم به اجاره میشود ؟ گفت بجان عزیزت فردا در (اردبیل) هر کس یکصد تومان بوجه اجاره افزود پس فردا داروغه است . اما مدیر پولیس نمیدانم چه چیز است . گفتم خیلی خوب ، وجه اجاره را از کجا میدهد ؟ گفت از هر دکان ماهی یکتران بنام اجرت عسس میگیرد ، ولی از این یکی چندان مداخل حاصل نمیشود ؛ اصل مداخل از دعواچی و تاجر زادگان است ، که هر شبی یکی دو تن را بتهمت جنده بازی و عرق خوری گرفته از هر کدام چهل پنجاه تومان بعنوان جریمه اخذ میکنند . داروغه محبس مخصوص باکنده و زنجیر دارد ، غالباً با شکنجه هم پول میگیرد .

(یوسف) عمو دیگر خود داری نکرده ، گفت ، عمو جان بس است ، سر صحبت را بجای دیگر برگردانید . بمن هم گفت سرکار بیگ ، هر چه میخواهم بشما چیزی نگویم باز نمیتوانم صبر کنم ، نور دیده من ، لإحاله در میان این وادیا و بیابانها با امثال آن راهداران از این مقوله صحبتها مکن ، میترسم از آن مردمان بی تربیت در حق تو بی احترامی بوقوع رسد ، آنوقت کیست که ترا حمایت کند و بداد ما رسد . آخر این مملکت ، ناظم الملکها

ناظم السلطنه ها ، ناظم الایاله ها دارد ، انظام امور ولایتها بمهده ایشان است ، بما چه ، از اعتراض شما و منازعه شما چه حاصل تواند شد . گفتم (یوسف) عمو ، حق دارید ، من هم میدانم ، اما چه بکنم نمیتوانم ساکت بنشینم ، و اینهمه تا ملاجیات را ندیده انگارم ، تو میخواهی لبان و زبانم را بهم بوزم ، چه چاره کنم . بعد از طی هشت ساعت راه خود مان را بهر نحوی که بود به بالای تپه (الله اکبر) رسانیدیم ، از آنجا شهر (مراغه) نمایان است . از بالا سرازیر شدیم ، دیدم پنج شش نفر در سر راه نشسته گدائی میکنند ، ولی چشمها و دهانشان همه کج و معرج ، و دماغ و لبهایشان ریخته ، بطوری که پناه بر خدا ، آدمی نمیتواند برایشان نگاه کند . چیزی داده گذشتیم . از جلودار پرسیدم ، که اینان چه کسانی ، و در اینجا چه میکنند ؟ گفت بنا خوشی جذام گرفتارند . در هر جا از مساکن خودشان ، بجهت ناخوشی بدیگران سرایت نکند ، رانده در اینجا سکنی داده اند . اشاره بدامنه تپه کرد ، مختصر دهکده دیدم . گفت تمامی سکنه اینجا جذامی هستند ، درمیانشان مردمان توانگر و صاحب املاک نیز میباشند . آنانکه فقیرند ، همه روزه بنوبت پنج شش نفر در اینجا نشسته از مسافرین صدقه می طلبند ، گذرانشان از این مبراست . مرا از شنیدن این ماجرا دل بحال شان سوخته بی اختیار گریه ام دست داد . جلودار گفت ، مگر در کنار (اردبیل) از اینان ندیدی ؟ گفتم نه . گفت آنجا هم از امثال اینان خیلی هستند . اوقاتم بسیار تلخ شد . این نخستین غم بود که در ورود بشهر (مراغه) مارا پیشواز نمود .

خلاصه ، از آنجا گذشته باز کی فاصله بدم دروازه شهر رسیدیم . در شهر قلعه نیز دیده میشد ، بجلودار گفتم ، امروز از امثال این قلعه و دروازه برای هیچ شهر فائده نیست . جلودار گفت این شهر تا چندی پیش از این درمیان حصار بود ، بتدریج حصار آن خراب شد ، لذا دروازه ها را نیز برداشتند ، ولی چند سال پیش از این (شیخ عبدالله) کرد ، یاره خیالات خام لوای عصیان بر افراخته با جمعیت زیادی از اکراد بقصبه (میان دو آب) تاخته ، جمع کثیری از ضعفای سکنه آنجا را از زن و مرد بیرحمانه طعمه شمشیر زبون خود کرد . پس از آن با حشرات دور خود ، که در کثرت چون مور و ملخ بودند ، بدین شهر روی آورد ، این دروازه را آنوقت با مختصر استحکامی ساختند . گفتم مگر شهر آنوقت مستحفظ نداشت ؟ گفت خدای پدوت را / یا مرزد ، این شهرها کی روی مستحفظ دیده اند ، سکنه شهر خود شان جلو آن سهل بلا را گرفته ، تا دو ماه از اکراد مدافعه و شهر را محافظت کردند ، بعد از دو

ماه (محمد حسین) خان سردار آمده اکراد را پراکنده ساخت . ●

باری ، رسیدیم بشهر ، در کاروانسرای که معروف به (سرای بزرگ) است منزل گرفتیم . چون فرش و سایر ما یلزم نداشتیم بدالاندار گفتم ، ما غریب این دیاریم ، از اسباب و مابحتاج چیزی همراه نداریم ، شما از بازار قدری اسباب از قبیل فرش و غیره بهر قیمتی که باشد برای چند روزه اقامت ما کرایه کنید . گفت در اینجا همچنان قاعده نیست ، امثال این چیزها را بکرایه نمیدهند ، من از خانه خود هر چه لازم دارید می آورم . واقعاً هر چه لازم بود تدارک کرد . وجه کرایه اسبها را بجلو دار دادم رفت . دیدم وقت نماز میگردد ، آفتاب نزدیک بغروب است ، بتعجیل تجدید وضو کرده نماز را خواندم ؛ پس از آن چای و مختصر شامی خورده خوابیدیم ، که بلکه از رنج راه پنجروزه که در مدت بیست روز طی کرده بودیم بیسائیم . شب را آسوده خوابیدیم ، وقتی بیدار شدیم که آفتاب یک نره بلند شده بود . سگاور را آتش کرده (یوسف) عمو را گفتم ، تا جوشیدن آب سگاور توهم قدری نان و پنیر خریده بیاور ، تا برای شکستن ناشتا لقمه بخوریم . (یوسف) عمو رفت ، پس از چندی قدری نان آورد ، اما پنیر نبود . گفت بغیر از دکان خبازی همه دکانهای شهر بسته است ، نمیدانم چه روز است . یکی از حمالان کاروانسرای را صدا کرده پرسیدیم ، که چرا دکانها بسته است ؟ گفت بمناسب بودن روز جمعه ؛ بسیار خوشم آمد که در این شهر آیین مسلمانی رواج دارد ، به ، به ، آفرین بمسلمانی مردم این شهر . چای با نان بی پنیر خوردیم . در نزدیکی منزل ما یک نفر تاجر از اهل مملکت حجره داشت ، دیدم او حجره اش را گشاده است ، ولی بانگی فاصله دیدم دو سه نفر دیگر نزد او آمدند ، آنها برخاسته حجره را بست که بروند ؛ پس از چند قدم که صحبت کنان میروند ، بیکبار استاده با سلام کردند . یکی در نهایت ادب گفت ، شما عرضی داریم اگر قبول فرمائید . گفتم فرمایش کنید . گفت معلوم است که شما تازه وارد شده اید ، قاعده این مملکت را نمیدانید . روزهای جمعه دکانهای این شهر همه بسته میشود ؛ لهذا در شهر کسی نیست ، ما نمیخواهیم که شما باحالت غربت در شهر تنها بمانید ؛ خواهش داریم که لطف فرموده امروز را مهلت ما باشید تا خارج شهر رفته قرضی بکنیم . دیدم تکلیف شان خالص و بریاست . گفتم بچشم ، از غریب نوازی شما بسیار متشکرم . برخاسته بهراهی ایشان صحبت کنان از دروازه شهر بیرون شدیم ؛ در خارج دروازه رودخانه بسیار بزرگی دیدم که همه جا از فراز بسوی نشیب در نهایت جوش و خروش روان است ، لطات آب بسنگهای بزرگ که در میان

رودخانه افتاده است برخورده شبازگاه صدای آن تا نیم فرسنگی شهر را فرا میگیرد. دیدم در دو ساحل رودخانه عجب هنگامه است؛ در هر سو از هر صنف مردم شهر جوقه جوقه، دسته بدسته، باهم نشسته اند. قدری دورتر از هر دسته بساط غلیان و چائی پهن است، و از یکطرف نیز دیگهای پلو و آش بر پا است؛ بسیاری از آن جماعت عبا و سردارپهای خودشان را که اغلب آستار آنها ماهوت گلی بود، روی درختان انداخته در کمال آزادی و استراحت نشسته اند. در یکسوی خواننده و سازنده، و در یک طرف کشتی گیری، و در سمت دیگر انواع بازی هاست؛ تمام مردم شهر مشغول عیش و نشاط اند. خلاصه منظره بسیار نیکو و غریبی بود، از پیش هر دسته که میگذشتیم یاران ما تعارف میکردند، که بسم الله، بفرمایید؛ ایشان هم بجواب سلامت باشید اکتفا کرده می گشتند؛ اما زیاده برسیصد جا این تکلیف و تعارف از طرفین شد، گویا عادت مملکت بر این بوده است. بهر حال پس از طی این عقبات رسیدیم بلب حوض کوچکی که جمعی هم در آنجا نشسته بودند؛ چون ما را دیدند برخاسته به یگانگی سلام دادند، معلوم شد که این دسته رفقای میزبانان ما هستند. جراب سلام را داده نشستیم، ما را یاران معرفی کردند، تعارفات رسیده از طرفین بعمل آمد. از بنده پرسیدند کجائی هستید؟ گفتم ایرانی، ولی در خارج وطن مسکن داریم. گفتند در آن صفحات نیز همچنان جای با صفائی هست؟ مردمانش نیز ذوق و صفائی از این قبیل دارند؟ گفتم نه، در آن صفحات طیب بسیار است، این گونه دردها را زود معالجه میکنند. یکی تعجب کنان گفت، چطور؟ گفتم بل در آن صفحات اینگونه دردها نیست. گفت مگر ما بیماری. گفتم بلی، این حالت نوعی از جنون است. دیدم که اوقات بعضی از ایشان تلخ شد. گفتم آقا جان، هر چه از من دیده و بشنوبد بلطف در گذرید، من غریب هستم، یا اینکه بانصاف جواب بدهید. دیروز من بشهر شما وارد شدم، در نزدیکی شهر از گرفتاران درد جذام قریه تشکیل شده است، حالت مسکنت آنان را همه دیده اید، که از دیدن آن من بخدا پناه می برم؛ معلوم است که اینان اهل وطن و برادران دینی شما هستند، پس شما را لازم بود که اول برای معالجه و پرستاری آنان، که در دوره اول علاجش سهل است، مریضخانه بنا نمایید که آن برادران و هموطنان خودتان در آنجا معالجه شده، بدان حالت پریشانی مانند وحوش یابانی در بن غارها و پایه کوهها زیست نکنند. من درست حساب میکنم، در این لب جوی که برای خود تان تفرجگاه قرار داده اید اقلایسه هزار جمعیت هست. و رو بهم رفته هر کدای از اینان نیز امروز دست کم یکقران خرج دارید، که جمع آن سیصد

تومان میشود ، این مبلغ در ظرف ششماه ایام بهار و تابستان که شما هر هفته مشغول عیش و نشاطید ، بشش هت هزار تومان سر میزند ، که محو و تلف میشود ؛ عجب است که از این اسراف و بیعاری برخوردار میباید ، و این یکی را لذت می شمارید ؛ حیف صد حیف ؛ یکی از آرمیان سر برآورد و گفت ، مهمان برادر ، مجلس را افسرده مکن ؛ سایرین دندان افشرد لب میگزیدند . من هم خورد را ضبط کرده لب از آفتوله فرو بستم ، و متشکرم از اینکه پای کوتک بمان نیامد . سر صحبت را بر گردانیدیم ؛ نزدیک بغروب بود ، که دیدم یکبار سر دیگهای پلو و چلو از هر سو باز گشت ؛ صدای کفگیرها از ساحل مین و یسار رودخانه بفلک بلند شد ؛ صدای مهیب جریان آب رود خانه بدان بزرگی ناشنیده ماند . طول این تفرجگاه تقریباً دو میل مسافت است که مردم شهر پهلوی پهلوی نشسته بودند ؛ از دو طرف سفره ها گشوده گشت ، هر دسته بسر سفره خود نشسته بخوردن مشغول شدند ؛ پس از برچیده شدن سفره ها هر کس بطرفی کشیده ، قدری بغروب مانده ، بتدریج صفوف تفرج کنندگان متفرق شده ، دسته بدسته روی بجانب شهر گذاشتند ؛ ما نیز راه منزل خودمان را پیش گرفتیم . پس از رسیدن بمنزل ، تحقیق کردیم که مردم شهر از دیرگاهی این عادت را داشته اند ، بسبب محدود بودن فکر و خیالات شان ابداً بتوسیع دایره تجارت مملکت خود شان نکوشیده ، عمر شان را بدینگونه غفلت بسر می برند ؛ بلکه همگی از روز پنجشنبه بتدارک تفرج روز جمعه مشغولند ، اینها همه علامت بیکاری و بی خبری است . روزهای شنبه نیز کارشان بصحبت تفرج روز جمعه میگردد ، که فلان دسته چنین آمد و چنان رفت ، فلان کس هم در آنجا بود ، ماچلو با فلان خورش پخته بودیم ، آنان تنها پلو داشتند .

فردای آن طرف ظهری به (مسجد جمعه) که در حوالی کاروانسرا و نزدیک بمنزل ما بود رفتیم ، که نماز را در آنجا بخوانیم ؛ این مسجد دور تا دورش همه مدرسه طلاب نشین ، و در میان صحن چشمه آب صافی است . تجرید وضو کرده داخل مسجد شدیم ، دیدم در یک طرف آن مسجد عالی خربزه انبار کرده اند ، از مشاهده آنحال چشم تیره شد ، بسوی دیگرنگاه کرده دیدم دو نفر نشسته اند ؛ پیش آمده از یکی پرسیدم عمو ، این خربزه ها مال کیست ؟ گفت از من است . پرسیدمش این دکان از کیست ؟ گفت موئن مکر نمی بینی اینجا مسجد است نه دکان ، و انگهی دکان بدین پایه بزرگی کجا دیده شده است . گفتم مسجد از کیست ؟ گفت مسجد مال کسی که نتواند شد ، خانه خداست . گفتم کرایه چند میدی ؟ گفت هیچ . گفتم آیا خدای راضی است که

تو بی‌کرایه خربزه در این جای پاک انبار کرده بفروشی . گفت / چه میدانم . گفتم عمو از خدا نمی‌ترسید ، جائی را که خدا برای خود عبادتخانه قرار داده است ، و احترام آنجای بر همه کس واجب است ، هر مسلمانی باید بشروط مخصوصه بدانجا داخل شده بهمان طور خارج بشود ، شما انبار خربزه قرار میدهید . این عمل تو هتک حرمت مسجد و منهد و شریعت است . آیا هیچ دیده و شنیده که نصاری در کلیسای خودشان خربزه بفروشد ؟ هیچ از خدا و پیغمبر خدا شرم نمیکنی . مسلمانی اینجا را ساخته است که سایر اسلامیان در اینجا جمع شوند ، و نام خدا را به یگانگی ذکر نموده نماز بخوانند و عبادت کنند ، علمای اسلام در اینجا ب مردم وعظ و نصیحت نمایند ، و آنان را مسائل ضروریه شرعیه بیاموزند ، و برای اموات مسلمین از خدای مغفرت طلبند و دعا کنند ، که خدای شکوه اسلام را روز افزون و پادشاه اسلام را بر دشمنان دین مظفر و منصور فرماید ، و اسلامیان را در اعلاء کلمة الله متحد و متفق سازد ، و شقاق و نفاق را از میانشان بردارد . مگر در شهر شما عالم نیست ، یا علمای این شهر از خدا نمی‌ترسند ؟ چرا بمنع این حالات ناگوار که سبب هتک حرمت اسلام ، و خلاف آئین مسلمانی است قیام نمی‌نمایند ؟ روز رستخیز و هنگام پرسش بخدای چه جواب خواهند داد . خدایا ! این دردهای بی‌درمان را از کجا دوا جویم ، نمیدانم در کیفر کدامین گناه بزرگ بدین تیره روزی گرفتار شدم که در هر قدم دردی تازه باستمبالم می‌شتابد ؛ این چه طور مسلمانی است ؟

آه اگر از بی‌امروز بود فردائی

پیر مرد جاهل از این داد و فریاد من برخود خشکیده ، برای عذر خواهی این خطا و تسلیت خاطر من گفت ، آقا ، همیشه که این طور نیست ، در ظرف سال تنها یکی دو ماه بدینجا خربزه میگذاریم . باری از قراریکه شنیدم در این شهر زیاده بر یکصد باب مساجد و تکایا هست ، اینها بجز از ماه محرم که ایام تعزیه داری حضرت سیدالشهدا علیه السلام است باز نیست ، رونق اینها منحصر بماه محرم است ، که در هر یک از آنها بشکوه هرچه تمامتر آئین عزاداری و سوگواری برپاست ، همه جا اطعام فقرا و مساکین هست ، در منابر شب و روز علمای اعلام و ذاکرین مصائب امام علیه السلام بمواعظ حسنه و ذکر رزایای وارده بر آل اطهار نبی مختار ، صلوات الله علیه ، ترزبانند ، که خیلی بقاعده و مستحسن است ؛ اما پانزده ماه دیگر را ابواب همه آنها بسته و گرد و غبار تا زانو نشسته است ، که این یکی در حقیقت موجب هزار گونه تأسف است . یکی میگوید سبب این وضع ناگوار علمای مملکت اند ، دیگری بگردن

حاکم ولایت بار میکند ، جمعی دیگر میگویند ، بابا . این همه تقصیر ملت است ، و حاکم آنان را به جبر داخل مساجد که تترانند نمود ، خودشان باید از اسلام و صاحب مسجد حیا کنند . نمازی را که در خانه هر کدام منفرداً میخوانند در مسجد گرد آمده بجماعت بخوانند و ثواب جماعت را دریابند ، حالا کیست که این تنصیر را بگردن ایشان ثابت کند . من میگویم هر سه گروه مقصرتند ، بجهت اینکه هر سه از وظیفه و تکالیف خویشتن بجزند ، و از مزایای حفظ حقوق و حب وطن و حقوق بشریه غافل ، نه طبقه جلیله علما وطن خودشان را محترم میشارند ، نه حکام رعیت را گرامی میدارند ، نه رعایا اطاعت اوامر حکومت را لازم می پندارند ، با این حال معلوم است که اصلاح وضع ممکن تواند شد .

باری در این ولایت از ابنیه و آثار عالیه چیزی که قابل نقل باشد نیست ، مگر مختصر آثاری از زمان (هلاکو) و غیره ، که آنها نیز از عدم اعتنای صاحب ملک از هم ریخته است ، و امروز بجز توده خاک چیزی از آنها باقی نیست . بتصدیق عمومی ، شهر (مراغه) نخستین شهر حاصل خیز مملکت (آذربایجان) است . اطراف این مملکت از چهار جانب ، تا دو سه فرسنگ مسافت ، باغ است ، انواع انگور و میوهای سردرختی دارد ، همه ساله مبالغه گراف خشکبار از آنجا بخارج میرود ، و تجارت عمده مملکت منحصر بر آن است ، ولی افسوس که اهالی تا کنون در پرورش ، باغات ، و گرفتن محصول ، و تزیید حاصلات ، قدمی راه ترقی نه پیوده اند ، بهر نحو که از نیاکان خودشان دیده اند همانست . از فن زراعت و حرثت بکلی بجزند . در این اواخر چند نفر از ارمنه یومی و روس بدین معنی ، یعنی بغفت اهالی این ملک بی پرده ، هر کدام با اندک سرمایه بدانجا آمدند ، و در ظرف اندک مدتی از معاملات خشکبار صاحب کرور شدند ، و صاحبان املاک مملکت مزدور ایشان ، بدتر از همه این غفتمرا ، شیوع درد یدرمان تریاک کشی در میان اهالی مان است که جمعی از هر طبقه بدان ناخوشی صعب العلاج مبتلا شده اند . بعضی بیغیرتان دیگر نیز محض رهائی یافتن از قید نماز ، روزه ، و تکالیف حج ، و زکوة ، دین حنیف اسلام را یکسو گذاشته ، از مذهب (باب) ، که سامری عهد اسلام ، و عبارت از شرک محض و گوساله پرستی است ، پیروی کرده ، دنیا و آخرت خودشان را باخته اند . باعتقادش سبب اصلی اینهمه خرابکاریها همانا یکاری و عدم علم و آگاهی است . هرگاه شخص لقمه نان و اندکی علم داشته باشد ابداً بی این جماعت که مقصودشان آباد کردن و خراب نمودن عالمی است نمیروند ، در اینباب تعدیات بعضی از حکام بیروت و ظالمان عالم نما

یعنی عالمان بیعمل ، و بدنام کنندگان نیکونامی چند ، نیز خیلی دخیل است . چنانکه معلوم است رئیس این طایفه بخمال زنده کردن کیش ملاحظه " الموت " افتاده ، ظلم حکام و بجزبری و بیعلمی اهالی ، که تابع موهومات اند ، نیز موید مقصود او گردیده ، در آغاز کار پیاره دعویهای عوام پسند بدعوت مرده برخاسته ، پس از آنکه سرها در آن سودا از تنها بر افتاد ، و خانمانها برباد رفت ، یشرمانه پای پله بالاتر از اول گذاشته ، چون گوساله (سامری) بانگ " انا ربکم الا علی " زدن گرفت . بدبخت محض راحتی نفس شوم خود ، و خصومت بعضی از ظلمه ، چشم از وطن و حقوق هموطنان پوشیده ، سنگ تفرقه بزرگی بیان انداخت . از فرط حرص ریاست طلبی ، پریشانی اهالی مملکتی را ، که موطن خود و مدفن نیاکانش بود ، سبب جمعیت خاطر ناپاک خود پنداشته ، خوی دژخیمی پیش گرفت ، و بسوختن هموطنان در آتشی که خود افروخته بود شادمانی کردن آغاز گرفت ، و با خایه پر باد ، که همیشه از رنج آن در عذاب و از معالجه اش در مانده بود ، بدعوی آفریدگاری برخاست ، و با آن هیکل منحوس ، که دیوار از دیدارش فرت میکرد ، عنوان " جمال مبارک " بر خود بست . عجیتر از همه آنها آنکه ، از مردمان موثوق الکلام شنیده شد در مقام تفاخر بخواص تابعان خود میگفت ، که من در ایران رنگی بکار برده بازی شگفتی پیش گرفتم ، که در هر حالت برد و باخت بازی را برده ام . من گرو بردم اگر جفت و گر طاق آید ، زیرا که (ناصرالدین شاه) ایرانیان را بجزم بابی بودن میکشد ، و چنان خیال میکند که بابی کشته ، حال آنکه ایرانی کشته است ، و از متروکات آن باز چیزی با عاید است . خدای را ، به قساوت قلب بنگرید ، این نامرد گویا خود از مردم (آمریکا) و یا (آفریک) است ، گویا خمیره او از آتش است و ساپر ایرانیان از خاک کند ، هموطنان خود را بکشتن میدهد و بدان حرکت وحشت آمیز خود تفاخر هم میکند .

در کتب مذهبی او هرگاه شخص بدیده امان نگیرد ، بجز از چند الفاظ مغالطه عربیه و فارسیه ، مانند ، امر اعظم ، قلم عزت ، جمال قدم ، هیا کل مقدسه ، اغصان ، افنان ، غصن اعظم ، وغیره وغیره ، چیزی دیگر نیست . در احکام نیز ، با اینکه تاکنون چندین بار فساد آنها آگاهی یافته تنبیه داده اند ، باز امروز می بینیم که مخلوطی است از آئین زردشت ، و نصاری ، و مزدک ، و ملاحظه ، که خمیرمایه آن نیز ریاست طلبی و بیدینی و اباحه است . در مملکت (ایتالی) هیکل (گولومبس) ، کاشف (امریک) ، و از روی ریخته در بسیاری از شهرها در نهایت

احترام گذاشته و در زیر آن هیکل قدس نوشته اند ، که مردم آن را " رب النوع وطن پرستی " دانسته از آنرو ستایش میکنند . این آقا ، یعنی رئیس بایان ، نیز بجهت خراب کردن وطن خود ، و ریختن خون هموطنان خود ، این عنوان بلند را بر خود بسته و در گوشه از خاک بیگانه نشسته است . همه روزه نقود هموطنان ساده لوح را بهزار گونه مکر و شید بنام صدقات و نذور گرفته ، بعنوان جزیه بمأمورین دولت بیگانه ایثار میکند ، تا بلکه بتواند نفسی آسوده کشد ، " بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا " . این شخص عزیز یافتن چند کلمه عربی مسجع و مقفاهم دیگر ، آنها را از کتب منزله سماویه پنداشته ، خود را مهبط آنها می شمارد ، بیچاره غافل از اینکه ،

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست * کلاه‌داری و آیین سروری داند
باری اینها همه دلیل بدبختی ایران و ایرانیان است . در (مصر) همه روزه از وضع حالات ایشان تفصیلها میشوند . این بیچاره در جائی مثل (عکا) خود ساعتی باطمینان قلب نمیگذراند . هر وقت که تبدلاتی در مأمورین آنجا بوتوق رسید ، یا حاکم تازه وارد شد ، تا چندی اینان آرام ندارند ، تا اینکه بتقدیم هدایا و تعارفات ، آنان را بر خود رام کند . اگر از دادن رشوه و تعارف اندکی خود داری نمایند ، بهر نحو دیگری که دست دهد نامی گذاشته بعنف بگیرند . هر چند که در ظاهر (شیخ‌الاعجام) مینامند ، ولی در باطن میدانند که چه مسلکی در پیش دارد . چون مایه مداخل مأمورین است لهذا پرده دری نمیکنند . گرچه ذکر این تفصیل از موضوع این سپاحتنامه خارج بود ، و مرا با دین و مذهب کسی کاری نیست ، دانای ضمیر خداست .

گر جمله کاینات کافر گردد * بر دامن کبریا نشیند گرد

اما درد بیدرمان وطن پرستی بر اینم واداشت ، که چرا خواص هموطنان ما بسبب تسویلات فسانی ، و حب ریاست مشتی مردمان بی تمیز ، که دست از پای نمیشناسند ، مایه اینچنین تفرقه در میان ملت باشند . واضح است که سبب تمامی این اوضاع نا ملایم غفلت حکام و علمای مملکت است .

باری دلم از گشت و گذار (مراغه) سیر شد . وضع پریشان آنجا بیشتر پریشانم کرد . حالت مردم شهر را چنانکه گفتیم ، از دنیا ، بهمان قوت شبانه روزی قلمند ، نمیخواهند از آن نقطه که ایستاده اند قدمی بالاتر گذارند . تن پروری ، بیعاری ، در تمامی رگ و ریشه ابدانشان

جای گرفته ، یک برادر بسبب ابتلای ناخوشی جذام از خانه ولانه دور ، برادر دیگر در کنار رود خانه با دیگران در عیش و سرور ، جمعی هم مبتلای درد یدرمان تریاک کشتی شده اند ، که بدتر از جذام است . از معنی " حب الوطن من الایمان " همگی بیخبر . برخی نیز که فی الجمله چیزی بگوششان رفته ، عنوان عرفان بر خود بسته ، بگوشه نشسته اند ، کلام بزرگان دین مبین را ، که محض نصیحت عامه و فهمیدن و کار بستن عمومی فرموده اند ، بتأویلات پچاپیچ متصوفانه ، که مایه خرابی همه کارهای معیشت عمومی است ، برخاسته میگویند . ای بابا ! مقصود از وطن این وطن صوری نیست ؛ " آن وطن (مصر) و (عراق) و (شام) نیست . آنوطن شهریست کورا نام نیست " ؛ غرض وطن معنوی یعنی آخرت است ، حال آنکه کج فهمیده اند ، و کج میگویند . پیغمبر بزرگوار ما ، علیه السلام ، برای حفظ و حب وطن اخروی درع بتن مبارک خود راست نمیفرمود ، و شمشیر بکر مقدس خود نمی بست ؛ در روز فتح (مکه) آن خطابه مقدس را ، که معنی حب الوطن من الایمان بود ، بوطن اخروی خطاب نمیفرمود . بخدای واحد قسم که بهمان فضای (مکه) ، و در و دیوار (مکه) ، که وطن اصلی و مسقط الرأس حضرت نبوت پناهی بود ، خطاب میفرمود ؛ از خود بیانات الهام آیاتش علائم مسرت خاطر اقدس آن راهنمای کل پدیدار است ، و سزوار چنان است که مسلمانان غیرتمند پاکدین معنی حب الوطن را از آن سر چشمه فیوضات خداوندی بیاموزند ، و بدانند . وطنی که به حب آن مأموریم ، همانا خاک پاکست که در آن بعرضه وجود آمده ایم ، و حفظ و حب همان فضا و در و دیوار گلین آن ؛ که مسکن عیال و اولاد و ناموس ما ، و مدفن نیاکان ما ، و محل نشو و نمای ما است . بر ما واجب و فرض عین است .

(اجمال سیاحت مراغه)

مجملی از تفصیل وضع این مملکت گفته شد . از قراریکه معلوم است ، در ممالک ایران ، " بهر کجا که روی آسمان همین رنگست " ، در هیچ جا از ترقیات تجارتی ، و اتفاق باجرای کارهای سودمند بحال ملک و ملت ، و حب وطن و هموطنان اثری نیست ، سکنه این شهر نیز از وضع و شریف ، قوی و ضعیف ، از هرگونه عوامل ترقی و تمدن بخنبرند .

مرده اند ولی زنده * زنده اند ولی مرده

باری قریب بظهر از آنجا بسوی (بناب) حرکت نموده عصری بدانجا رسیدیم . در کلروانسرائی که مخصوص مسافرتین است خجسته گرفته منزل کردیم . بعد از ادای نماز و صرف

چائی با (یوسف) عمو بگردش رفتیم . این قصبه ، بازار و چارسوی دارد ، اما کاروانسرائی برای اقامت تاجار نیست . از بازار بیرون شدیم ، هر چند این قصبه از مضافات (مراغه) بشمار می‌رود اما جای بزرگ و قصبه معتبر است ؛ خانها تماماً از خشت خام ساخته شده ، دیوارها همه گل مهره است ، بنای سنگی ابداً دیده نمی‌شود . اسباب ثروت و معیشت اهالی آنجا نیز مانند (مراغه) از باغات میوه و خشکبار است . اما آب جاری هیچ ندارند ، تمامی باغات را از چاهها آب یاری میکنند ، ولی مردمانش کار کن و اندکی قانعند مسرف و تلف کننده نیستند ، گویا درستکار هم هستند ، زیرا که در میانشان ورشکستگی و افلاس دیده نشده است . با اینکه اهالی غالباً بیسواد و جاهلند ، باز باخلاقشان فساد راه نیافته ، مردم آزار و شریر نیستند ؛ خصوصاً بصفات پسندیده مهمان نوازی و غریب دوستی متصفند . هر چند که در خارج ایران از اوصاف حمیده مریدی و تقوی و حب وطن رضوان جایگاه (آقا علی قاضی) تفصیلاً شنیده بودم ، در اینجا نیز همه مردم را از او راضی دیده ، در ذکر نام نیک آن عالم عامل همه اهالی یکوبان بودند . از جمله نقل میکردند ، که در فساد و عصیان (شیخ عبیدالله) ، که خدایش با (عبیدالله ابن زیاد) محشور گرداند ، هرگاه این شخص بزرگوار نبودی ، اگراد بد نهاد که تابع آن شیخ گمراه بد نژاد بودند این قصبه را نیز مانند (میان دو آب) خراب نموده سکنه را طعمه شمشیر پیداد میکردند . شکر خدا را که این مرد غیرتمند ، مردم را به دفاع آن زمره شیاطین ، که بکثرت مور و ملخ بودند ، تشویق نموده ، خود نیز مردانه کوشید ، تا آن بلا را مانع از دخول بقصبه شد . خدایش با حضرت پیغمبر و اولاد امجاد آن نبی رحمت محشور فرماید ؛ شنیدم از جانب دولت در پاداش این خدمت به لقب (سیف العلماء) ملقب گشت ، در ایران تنها همین یک لقب را صاحب آن سزاوار بوده و بس . در (آذربایجان) یکی از علمای ملت را نیز میدانیم ، که برخلاف این عالم غیرتمند حرکت کرده ، ابواب شهر بزرگی را بی هیچ مدافعه بروی دشمن باز نمود . این فتح الباب بروی دشمن ، و آن سدالابواب و مدافعه ، از این دو نفر بروزگاران در صحائف تواریخ خوانده خواهد شد . اما این یکی به نیکنامی ، و آن دیگری به بدنامی .

باری پس از اندکی گشت و گذار به منزل برگشتیم . در حین عبور از میدان دیدم انبوهی از مردم در یکجا گرد آمده ، باواز بلند " یا علی " میگویند . گفتم (یوسف) عمو برویم به آنطرف به بینیم چه خبر است . پیشتر رفته دیدیم ، جمع کثیری از مردم بازاری و دهاتی

حلقه وار نشسته ، جمعی نیز پشت سر ایشان ایستاده اند ، و در میان حلقه دو نفر درویش و دو سه تن بچه درویش مشغول بعضی اذکار و اورادند . یکی از آن درویشان گفت ، هر کس " یا علی " سوم را از این بلندتر گوید ، مولام علی در خانه قبر مونس او باشد ، خودش دست به دهان گذاشته ، بصوت جلی ، نعره زد ، " یا علی " . تمام مردم نیز که قریب به دوست نفر بودند ، بتقلید و تبعیت او به یکبار نعره " یا علی " کشیدند . بعد از آن دیدم ، درویش از زیر عبای خود دو سه جعبه بیرون آورده ، از یکطرف بخواندن افسون ، و از طرف دیگر به باز کردن سر جعبه‌ها مشغول شد . هی مارهای سرخ ، سیاه ، رنگارنگ بود که از جعبه بیرون میریخت ، و به نغمات گوناگون مترنم بود . میگفت ، افسون خواندم یا بیرون بهشق حیدر صفدر ، حلوا ، حلوا مار ، گرز ، گرز مار . از این قبیل سخنان بی سر و بن چندان گفت که دهنش کف کرد ، و در آن اثنا یکبار مردم گفت ، که همه دستها را بلند کنید ؟ تماماً اطاعت کرده دستها را بالا بردند ، حتی من و (یوسف) عمو هم دستها را بلند کردیم . پس از خواندن بعضی دعاها ، گفت ، همه دستها را بچیب پیرید ؟ همه متابعت کردند ، ما نیز چنین کردیم ، باز قدری دعا کرده گفت ، هر چه بدستتان آمد بیندازید بهر که مولا . دیدم هی پول سیاه است ، نیم شاهی ، و یکشاهی ، مثل باران از چهار طرف بیان حلقه میبارد ، من هم نیم قرانی انداختم . دیدم (یوسف) عمو میخندد ، ولی یکبازی هم خودش انداخت . مردکه قلندر ، این عوام الناس را چنان ترسانیده است که مافوق آنرا تصور نمیتوان کرد . عوام چنان گمان میبرند که اگر بگفته آن عمل نکنند و پول ندهند ، در دنیا و آخرت راستگار نخواهند شد . بعد از جمع آوری پول زیادی بدین نقش و رنگ ، باز از گریبان مردم دست برنداشته ، بتدریک ورق کاغذ الوان مطبوع ، بعضی اشکال و ادعیه در آنها نوشته شده بود ، بیرون آورد و گفت ، این اسم اعظم است ؛ ولدالزنا نمیتواند به بیند ، این یکی از خواص اسم اعظم است ، هر کس برود ، بی شبهه حرامزاده است ، نشان نمیدهم مگر بجلال زاده . بیچاره عوام هم از ترس آنکه مردم حرامزاده نگویند ، هیچیک از معرکه روی برنافتند . بچه درویش از آن میان گفت قلندر ، اینان همه شیعه خاص و محبان آل پیغمبرند ، بحمدالله حرامزاده ، منافق ، درمیانشان نیست ، شما اسم اعظم را نشان داده مردم را از فیض آن باز نگذارید . پس صحیفه را بحضار بنمود . از دور دیدم شکل ذوالفقاری هم بود . گفت قیمت هر یک از این هدیه گرانها از خراج عالی افزون تر است ، ولی من هر یکی را بهزار تومان

خواهم فروخت . رفیقش گفت نه ، حاجی درویش ، زیاد است ، همه مردم استطاعت آنرا ندارند ، باید فیض مولا عام باشد ، لهذا از هزار تومان ، پانصد ، و از پانصد ، صد تومان ، و از صد تا یکتومان و بتدریج هدیه آن در دو شاهی پول سیاه قرار گرفت ، و این کاغذهای الوان را نیز تماما فروخت . تعهد میکرد که هرکس این دعا را داشته باشد تا آخر سال قرضهایش ادا میشود ، و زیارت حج و سایر اماکن متبرکه نصیبش خواهد شد . و گذشته از اینها ، هرگونه حاجت شرعی در دل دارد برآورده میشود ، و در هر خانه که این دعا محفوظ باشد ، فرشتگان صبح و شام زیارت آنخانه میآیند . و اگر در کفن خود پیچند در خانه قبر ملائکه غلاظ و شداد از او روی برمیگردانند .

باری این دیو سیرتان درویش صورت ، هم عوام بیچاره را دو سه ساعت در زیر آفتاب از کسب و کارشان باز گذاشتند ، و هم آنچه از نقد بر خودشان لازم بود از دستشان گرفتند . دلم بحال آن مردمان ساده دل خیلی سوخت ، باخود میگفتم ، سبحان الله ، عجب عالمی است . عجبا ! بزرگان این مملکت هم کور و هم کردند ، یا اینکه معنی حکومت را نمیدانند . مقصود از تشکیل حکومت بجز از این نیست که بیچاره عوام را از تسلط اینگونه غولان بادیه شرارت محافظت نمایند . خلاصه ، باز دردهای کهنه ام تازه شد . گفتم (یوسف) عمو بس است . از سیاحت اینجا هم سیر شدیم ، برویم منزل . منزل رفته و پس از نماز و خوردن شام خوابیده صبح برخاستیم . بزم سیاحت شهر (ارومیه) ، سوار شده رانندیم به سمت کنار دریاچه (ارومیه) . طول و عرض این راه همه باغات انگور و سایر میوههای سر درختی است ، و همه جا دهات بزرگ معتبر از هرسوی نمایان است . در اثنای راه دیدم از یکطرف جمعیتی به ازدحام میآیند ، چون نزدیک شدند ، دیدیم سربازند ؛ و پس از تحقیق معلوم شد که فوج (مراغه) است ، از (تبریز) مرخص نموده اند . چارپادار گفت ، آقا ، هرگاه قدری دورتر برویم بهتر است ؛ زیرا که سربازان کبریت و توتون میخواهند و معطل میکنند ، هرگاه نزدیک آیند نگذارید جلو اسب را بگیرند . گفتم خوب ؛ دیدم این سربازان هر دسته ده دوازده لوله تفنگ را یک الاغی بار کرده در نهایت بی نظمی میآمدند ، و از دو طرف ، دسته بدسته ، جوته بجوته ، یاغات مردم ریخته ، جوال ، جوال دامن انگور چیده میآوردند . صاحبان باغ و مستحفظین محصولات نیز بحیرت در آنان مینگریستند ، و احدی را مجال نبود که پرسند این چون و آن چرا . بی ،

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سببی * برآوردند غلامانش آن درخت از نیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد * زنند لشکر یانش هزار مرغ بسیخ
چار پا دار گفت ، دیدی اینان همه دزدند ، از اهالی این حوالی ، هر کدام مایل دزدی و
دغلی است ، میرود سرباز و یا توپچی میشود ، چونکه آن وقت از نسق معافند . هر گاه در
دزدی و جیب بری هم بگیرند ، باز چون دیگرانش دست نمگیرند ، و پیش نمیزنند ، این است
که در کمال آسودگی بغارت مال مردم می پردازند .

خلاصه ، از آنجا سلامت گذشته نزدیک شام بکنار دریاچه (ارومیه) رسیدیم . کشتی حاضر
بود ، اما کشتی گفته نگذریم ، قایق بزرگی را که معاونت پاروکشان حرکت میکند ، نام
کشتی داده ، برای حمل و نقل آب انداخته اند . نقلیات هم عبارت از گندم و گوسفند است که
از اینطرف بآنطرف نقل میدهند ، گویا این کشتیا را هم پنجاه شصت سال پیش از این (ملک قاسم
میرزای) مرحوم ، والی (ارومیه) ، که از شاهزادگان با علم و اطلاع ایران بود ساخته ، برای تسهیل
نقلیات آب انداخته است ، که بهمان طرز و ساخت نخستین روز باقی هستند . در میان این دریاچه
جزیره هست که شاهزاده مرحوم مختصر عمارتی نیز در آنجا دارد ، جزیره را باصطلاح ترکی
" آدا " میگویند . دور نیست که در آن جزیره بعضی معادن هم پیدا شود ، اما یقین است که
تاکنون هیچکس بد آنخیال نیفتاده و در پی جستجوی آنچنان چیزی بر نیامده است ، حکومت
ایران ابداً با مثال این کارها ، که سبب احیای ملک و ملت است ، اعتنا ندارد ، کیست که اوقات
عزیز خود را بامید یافتن معدن صرف کوش زمین کند . جنگل (مازندران) را ، که در عالم
نظیرش کمتر یافت میشود ، در مقابل اندک وجعی بدست غولان خارجه سپرده اند ، که بیشه
بیداد زیر و زبر کنند ، احدی نیست که در پی استخلاص آن گنج خدا داد بر آید ، تا چه
رسد به معادن که در دل زمین نهفته است .

باری ، کشتی بسوی جزیره بمرکت آمد ، طرف غروب بجزیره رسیدیم ، کشتیان که بارش
همه گوسفند بود آنها را بیرون آورد . ما نیز پس از ادای نماز و خوردن شام خوابیدیم .
سحر گاهان که بیدار شدیم خود را در کنار دریا و نزدیکی شهر (ارومیه) دیده بیدرنگ بیرون
آمدیم . از اینجا تا شهر دو فرسخ راه است . فوراً دو الاغ کرایه کرده عازم شهر شدیم .
پس از دو ساعت طی مسافت بشهر رسیده در کاروانسرای گلشن نام منزل کردیم . آن
روز را بهیچ جای نرقیم . بعد از ناهار (یوسف) عمو گفت ، من حمام میروم . گفتم خود میدانی
برو . او رفت ، من هم در صحن کاروانسرا قدم میزدیم ، در پیشگاه حجره دیدم سبزه و کشمش

زرد پاک کرده برای فرستادن بمالک روس به قوطیها پر میکنند . قدری بتماشای آن ایستادم . دیدم در میان این مزدوران که به پر کردن قوطیها مشغولند قیل و قال است ، بحدی که نزدیک است کار بهشت و سیلی بکشد . درست گوش دادم ، دیدم یکی میگوید ، که این (نعمتیان) تمام بی غیرتند . دیگری از آنطرف گفت ، از (حیدری) بی ناموستر در دنیا کیست ، مگر از یادت رفته ، در فلان دعوا از پیش ما چون روباه گریختند ؟ آنوقت مرا نیز پیاد آمد که وقتی پدر مرحوم قتل میکرد ، که در بسیاری از شهرهای بزرگ ایران ، در میان اهالی جنگ (حیدری) و (نعمتی) هست ، و بهوا خواهی این دو نام ، که هیچیک از غوغائیان نمیشناسند ، همه ساله خونها ریخته ، و بسا میشود که طرف غالب بخانها و دکان مغلوبین افتاده ، از غارت اموال نیز خود داری نمیکند . از صاحب انبار کشمش پرسیدم ، چرا اینان را ساکت نمیکنی ؟ در سر این کلمه و یا دو اسم مجهول المعنی اینهمه خصومت چیست ؟ مگر اینان اهل یک مملکت و برادران دینی و وطن همدیگر نیستند ؟ بیچاره در پاسخ آه سردی کشید و گفت ، برادر عزیز ، نصیحت نمودن بدین جهلا تکلیف من نیست ، پند دادن تکلیف علما و عقلای شهر است ، افسوس که آن بی انصافان اینان را نصیحت نمیکند ؛ سهل است ، بلکه خود دامن زن آتش این فتنه اند ، زیرا که خود ایشان نیز بعضی در طرف (حیدریان) و برخی در سمت (نعمتیان) هستند ؛ میخواهند که بهوا خراهی فریقین خود شان را طرف توجه عوام کالانعام کنند ، بویژه مرثیه خوانان بی انصاف محرک این فتنه و مشرق این جاهلانند . و چنان تخم این خصومت را در مزرع قلوب جهلای قوم پاشیده اند که بتقریر نماید . طرفین چنان گمان میبرند که بسبب خصومت آن دیگری دستگار دنیا و آخرت بوده ، پس از مرگ بی سوال بهشت خواهند رفت ، این است که برقابت همدیگر کیسه مرثیه خوان را پر میکنند ، و در تزیین و شکوه تکایا بر یکدیگر سبقت میجویند ، سینه میکوبند ، زنجیر میزنند ، سر میشکافند ، و غیره ، و غیره ، که همه خلاف شریعت و خصوصاً از روی ریا است . اکثر مجتهدین عظام و علمای اعلام حرام میدانند . می بیند مساجد ما همه خراب و غرق گرد و غبار است ، غالب آنها در بسته مانده . این بی انصافان در کوچه و بازار و کاروانسراها و شوارع که هر ملت و گروهی حق عبور و مرور را از آنها دارند ، معابر را بروی مردم بسته ، در آنها روضه خوانی میکنند ، و ابلهانه منت عظیمی هم در پیش خودشان بحضرت سید الشهداء علیه السلام اثبات مینمایند ، غافل از اینکه آنحضرت مصائب شهادت و اسارت آل اطهار خود را برای این قبول فرمود که ، در دین پاک جد

بزرگواریش ثلثه وارد نیاید ، و رفع بدعت بشود . اینان بدعت بدین را خوار بزرگی شمرده شوارع مملکت را ، که یہود و نصارا حق عبور و مرور دارند ، بسته ، مرثیہ خوانی میکنند ، و نام آنرا ہم عبادت میگذارند ، و از سید اشہدای وجد امجد آن شافع روز جزا ہم خجالت نمی کشند . این مرثیہ خوانان بیروت در بعضی جاها کہ مخصوص بستن دواب و چارپایان است نیز بساط تعزیه داری پهن مینمایند . درد ما یکی نیست کہ بگفتن تمام شود . گروه دیگری نیز هست شبیہ گردان میگویند کہ از ذکر نام آن طایفہ بخدا پناه میبرم . آنان نیز خود شان را بحضرت سید الشہدای بسته اند ، و ہر کدام جمعی از اشارت ناس را دور خود جمع کردہ ہر یک از آنان را باسامی مقدسہ یکی از اہل بیت اطہار ذکور و اناس مسمی داشته اند ، برای پنج غروش جیفہ دنیا نمی دانید چہا می کنند . بخدای ، ہر مسلمانان غیرتمند از دیدن اوضاع آنان ، کہ در زیر پردہ ہزار گونه فسق و فجور دارند ، از حیاش ہزار میشود . عجبتہر اینکہ اہالی اینہمہ ممالک وسیعہ با اینکہ پایہ و مایہ این بی شرمان را بہتر میدانند ، باز بروی بزرگواری خودشان نمیآورند ، حال آنکہ چند ماہ پس از محرم ثقل حالات آن فسقہ خود ثقل مجلس این اعزہ و اشراف مملکت است . از تو چہ پنهان دارم ، بسا شدہ است کہ از غلبہ فکر و خیالات این اوضاع ناگوار نزدیک شدہ است کہ الفاظ نا روا بخاطرم گذرد ، و بزبانم حرف کفر جاری شود . از ہمانجا استغفار کردہ خاطر را بہ چہز دیگر مشغول داشتہ ام ، و بزبان شکوہ عرض نمودہ ام ، یا حسین ! تن و جان من قربان خدام در گاہت باد ! تو با آنہمہ جلالت قدر ، کہ ہستی کائنات طفیل وجود پاکت بود ، در راہ استواری دین مبین توانستی بینی بدعتی کہ در شریعت خیرالمرسلین روی دادہ است ، و آنہمہ مصائب طاقتفرسا را ، کہ کویہہای عظیم حمل آنها را نمیتوانستند ، برخورد و ذریات طاہرہ از صغیر و کبیر حمل فرمودید ، حالا دیدہ حق بین را بسوی ما باز کنید و بہ بینید کہ اکنون بدعت را عبادت نام نہادہ برای اجرای آن نیز رؤسای قوم چہ حیلہ ہا بکار می برند ، ہدم بنیان شریعت را اسباب استحکام ریاست خود شان قرار دادہ اند ، بجای اینکہ عوام امت را بفرمودہ جد بزرگواریت بتحصیل علم و معرفت و اتحاد و اتفاق نصیحت کنند ، بجهالت و نفاق تشویق مینمایند ، و بلاخن ستمکاری میان آنان سنگہای تفرقہ میاندازند ؛ جمعی را بعنوان حیدری ، نعمتی ، و برخی را بنامہای متشرعی و شیخی ، بطرفی میکشند ، و با دست خودشان ہر روز برنگی بیریدن رشتہ اتحاد ایشان مشغولند ، تفرقہ ملت را سبب جمعیت خاطر خود میدانند با محض ملاحظہ منافع نفس و نجس خود شان ہر بدبختہ ، را کہ

بخدمت وطن کمر بست ظلمه گویند ، و مردم را از مواصت آنان تحذیر میکنند ، هر کس که لباس خود را اندکی کوتاه کرد فرنگی مآبش خوانند ، و سلامش را جواب نمیدهند ، مسلمانی را در خرقة و دلق میدانند ، و هیچ نمیگویند که بسا ابلیس آدم روی نیز هست . خلاصه ، از چهار جانب برای صید این مشقی عوام بدبخت کمینها بسته و دامها گسترده اند که به عقل هیچ آفریده نیاید . دیگر بخشید بیش از این چه بگویم که ناگفتم بهتر است .

گفتم برادر پیش یا و رخصتم فرما که از آن لب و دهان مبارکت بیوسم . در ایران شما را اولین شخص محترم دیدم که ملتفت این نکات باریک و بدرد وطن دردمند است . در مدت سیاحت خود ، که دیده بهر سوی باز و گوش بطرف هر آواز داشته ام ، از این انبوه هوطنان احدی را ندیدم که این نا ملاجیات را دریافته باشد . امثال این سخنان نیز را از کس نشنیدم ، مگر تو که دم مسیح داری ، الحق زنده ام کردی ، خدایت زندگانی دراز بخشد .

آخر بگو به ینم ، این وضع تعزیه داری را که از درجه بدعت هم بالا برده اند ، آیا حضرات علمای اعلام ، که در (نجف اشرف) ساکنند ، و امر و نهیشان در تمام ایران جاری ، ندیده و نمیدانند ؟ هرگاه دیده و میدانند ، چرا این حرکات خلاف شرع را ، که علی رؤس الاشهاد بن برهنه زنجیر می زنند ، و از جای ضرب آن خون میجهد ، منع و غدغن نمیفرمایند ؟ این شکافتن سر را ، که نیمه هلاکت نفسی است ، بکدامین سبب نمیکنند ؟ هیچ کس نمیتواند ادعا کند که امام علیه السلام بدینگونه تعزیه داری راضی است . کجا رواست که مساجد ما بدین بیرونی در بسته بماند ، از یکطرف مردم در شورا و جاهای غصبی سینه کوبند و زنجیر زنند و سر شکافند ، و از طرف دیگر نیز ملای یسواد و یا با سواد بالای نخت-چوینی رفته ، با دو سه نفر جوان مزاف باهنگهای طرب انگیز مجلس آرائی کرده ، نام آنرا تعزیه داری گذارند ، و از خدا و پیغمبر شرم نکنند ؟ مگر آئین تعزیه این است ؟ علامت تعزیه حضرت سید الشهدا باید غریانه و در کمال توقیر باشد . مردم در نهایت سکوت و حزن متوجه استماع وقایع آن هنگامه مصیبت باشند . ذاکر هم دروغ نبافد ، و گزافه نلافد ، حدود ادب را نگاهدارد ، و با معرفت تمام در داخل دایره احکام شریعت حضرت سید الانام علیه و آله الصلوة والسلام عزاداری کنند ، تا مأجور شوند ، و ایام علیه السلام را از تعزیه داری و آیین سوگواری خودشان راضی دارند ، و با اشک چشم ماتم داری آبی به آتش معاصی خودشان پاشند ، و یقین دانند که آن گریه روز رستاخیز نخستین وسیله نجات از آتش دوزخ است .

گفت دور نیست که حضرات علمای اعلام از این وضع ناگوار ، چنانچه شاید و باید ، آگاهی نداشته باشند ، اما این را میدانم که اگر کسی هم این تفصیلات را عرض کند اطرافیان باشتباهکاری برخاسته نمیگذارند کاری ساخته شود ، خصوصا مرثیه خوانان چاره کار را بهر نحوی که باشد خواهند کرد . این طایفه مفت خور برای ده تومان منفعت خودشان عالمی را بجهنم می اندازند و بدان نیز شادند ، و لو که خودشان هم در آن آتش بسوزند . گفتم چرا حکومت مداخله نمیکند ؟ گفت خدا پدرت را بیامرزد ، حکومت نیز محض اینکه ملت بخود مشغول شود ، بتای این وضع را از خدای بدعا میخواهد . پولیتیک حکومت خود متضی این حال است ، که رعیت همیشه در کشاکش بوده ، فرصت آنرا پیدا کند که بخود پردازد ، از وضع زمان و مقتضیات زمان آگاهی حاصل کند . این است که در هر چند گاهی ، محض تشویق و ترغیب این طایفه که مردم را بیشتر مشغول دارند ، القاب و عنوانات بلند بایشان میدهد ، مثلا یکی صدرالذاکرین ، و بآند دیگری سلطان الذاکرین ، فخرالعلماء ، صدرالعلماء ، و امثال آنها . در این نزدیکی یکی از ایشان لقب حسام العلماء داده اند ، هرگاه شخص نیم ساعتی با او مصاحب باشد ، میدانند که در فسق و فجور چه پایه بلندی دارد . بخدای صحبتی که او در مجالس خواص میکند ، لوطیان بازاری از شنیدن آنها شرم میکنند . هر کس قیافت آن دزد را دیده قول مرا تصدیق خواهد کرد ، با این حال صاحب لقب بد آن بلندی است و بهر جای هم راه دارد . این هم مسلک حکومت این مملکت .

گفتم برادر جان خدا حافظ ، این دردها بیدرمان است ، با هر کس خواستم سخنی بگویم که مسبب رفع دلتنگی شود ، بدبختانه می بینم که موجب تزئید کدورت و اندوه میشود . پس از وداع آن جوان مرد ، بمنزل برگشتم . مردمان این شهر گشاده روی و خوش سیما و خوش لباسند ، بخلاف مردم سایر شهرهای ایران ، همه زلف دارند . چون این وضع عادت و عمومی است از آنرو در انظار عیب شمرده نمیشود .

از حمام رفتن (یوسف) عمو چهار ساعت گذشته بود ، نیامد ، نگران شدم . رقم بحوالی کاروانسرا ، دکانهها را تماشا نمودم ، نزدیک بغروب بود (یوسف) عمو آمد . پرسیدم چرا اینقدر دیر ماندی ؟ گفت شما عهد کرده اید که در ایران بجمام نروید . مقصود شما این است که بخزانه حمام که آبش متعفن و همه کس داخل میشود نروید ، نه اینکه بتوی حمام داخل نشوید . تماشای غربی در حمامهای اینجا هست ، باید فردا بخاطر من بجمام برویم . شما داخل خزانه نشوید ، در خارج شست و بشو با آب سرد و تمیز هم ممکن است . گفتم مقصودت از اینهمه اصرار چیست ؟

گفت شما بسیاحت آمده اید و هر چه می بینید مینویسید ، در حمام اینجا هم خیلی چیز های دیدنی و نوشتنی هست . گفتم حالا که شما مصلحت میدانید چه عیب دارد ، فردا میرویم . از قضا فردای آنروز جمعه بود ، باتفاق (یوسف) عمرو رفیقم بحمام . جامه را چنانچه عادت است کنده رفیقم اندرون ، چند قدمی بر نداشته بودم که ناگه مردی یک طاس آب پای من پاشید ، یکی دیگر نیز پای (یوسف) عمرو ، من تعجب کنان بروی (یوسف) عمرو نگاه کرده معنی آب پاشی را با شما از او پرسیدم . گفت یابید در کنار حوض آب سرد بنشینیم ، معنی آنرا شما میگوییم . بد آنجا رسیده نشستیم . دیدم دور تا دور حمام سی چهل جا لنگ انداخته مردم در روی آنها دراز کشیده بدست و پای و بریش و سبیل و بزاف خودشان حنا بسته اند . یکی را چوق و دیگری را غلیان میآوردند و یکی را چای میدهند . (یوسف) عمرو گفت ، آنان که پاهای ما آب پاشیدند دلاک هستند ، خدمت شست و شوی مشتریان با ایشان است . در توی حمام چند تن دلاک دیگر نیز هست . ایشان که یک طاس آب پای ما پاشیدند مال آنان شدیم ، دیگری حق خدمت ما را ندارد . من خندیدم ، مطالعه کنندگان خود میدانند .

خلاصه ، ما باید چندان منتظر شویم که استاد دلاک ، مشتریانی را که پیش از ما داشت ، کیسه و صابون کشیده بعد از آن بر سر ما برسد . دیدم بقدر چهل پنجاه نفر مشتری و ده نفر دلاک است . اگلا باید سه چهار ساعت بانتظار نوبت بنشینیم . (یوسف) عمرو گفت ترا مخصوص برای تماشای این وضع آوردم که بفهمید من دیروز چرا دیر آمدم . گفتم عجباً ، همه روزه چنین است ؟ یا امروز بمناسبت بودن جمعه ، که روز تعطیل است ، مردم بحمام ریخته اند . گفت دیروز نیز همین طور بود . گفتند تمامی حمام های شهر هر روز چنین است که می بینید . گفتم این مردان چرا بدست و پاهای خودشان مانند زنان حنا بسته اند ؟ گفت میگویند یکی اینکه دست و پای آدمی را حنا همیشه نرم میدارد ، دوم آنکه از سنت سنیه و ثواب است . گفتم اینها دلیل ییکاری و تن پروریست ، همه ثوابها را تمام کرده اند تنها خضاب مانده است ، اینان قدر وطن داری را نمیدانند ، از لذائد خدمت وطن بی بهره اند ، نظرشان کوتاه ، همتشان پست است ، سیر کردن شکم گرسنه هزار مرتبه از خضاب کشیدن و در حمام خوابیدن ثوابتر است .

باری ، دو نفر نیز در کنار حوض خضاب کرده غلیان میکشیدند ، از یکی پرسیدم ، آقا شما از اهل این شهر هستید ؟ گفت بلی . گفتم مقصود اینهمه مردم که بدست و پایی خودشان

حنا بسته اند چیست ؟ یک نگاه بس متعجبانانه بمن کرده گفت ، اول این که ثواب است ، دوم دست و پای آدم را نرم میدارد ، آهی سرد از دل درد مند زده ، گفتم ، آقا جان ، دوائی نیز پیدا کنید که دل شما را نرم دارد ، تا چندی هم در فکر ترقیات وطن و در پی حفظ حقوق آن باشید . ای مردمان غفلت زده ، شما در جای بسیار باریک و خطرناکی واقع شده اید ؛ نمیدانید که هرگاه زمان اقتضا نماید و از خارج نیز انگشت تخریکی بمیان آید ، پانصد ششصد نفر سوار اگراد در یکروز این شهر را زیر و زبر میکنند . شما ابدأ در پی مدافعه وطن و خودتان نیستید ، در این شهر ، که در نقطه بسیار معتناتی افتاده ، نه قلعه و حصاری دارید ، که در پناه آن از دشمنان وحشی مدافعه کنید ، و نه اسباب دفاع دیگر از توپ و تفنگ ، و زمان هم بهیچوجهی نمیتواند شما را متنبه کند . دیروز بود که شراره بیداد (شیخ عبیدالله) خشک و تر اطراف و حرالی این شهر را سوزانده توده خاکستر نمود ، امروز شما در پی نرم کردن دست و پای نگارین خود هستید ، و نصف روزی را در حمام ، بکاریکه زنان را در خور است ، بسر میرید . آئورد در جواب گفت ، معلوم شد تو عرب هستی ، عجب جانی برای خود نمائی پیدا کرده ، که گفته اند ، " در غربت بلند پروازی در حمام تکبر و خود نمائی " ، مرد که ، تو خود بکدام ملت میمانی ؟ اگر در جای مخفی یا در صحرائی بسر تو قضائی وارد بیاید ، از نیش تو کیست که در یابد ، تو بکدامین مذهب و ملت منسوب هستی ، ترا بآیین کدامین مذهب دفن و کفن نمایند ؟ در تمامی اعضای تو نشانه از مسلمانی نیست . من اگر بجای حامی بودم ترا بجمام راه نمیدادم . دیدم کار بتنه دیگر منتهی شد . گفتم نشانه مسلمانی را دارم . گفت از آن نشانه یهودان هم دارند . در اینجا رشته صحبت را پیچیده بخود برداختم . دلم تنگی گرفت ، دلاک را صدا کردم ، در جواب لیبکی شنیدم ، پس از اندکی دیدم غولی در برم ایستاده . در ورود حمام از شدت بخار درست ندیده بودم . گفتم استاد ، شما قدری صابون بمن بدهید من خود را شست و شو میکنم ، ولی حق ترا هم تمام میدهم ، دیگر کیسه و صابون نمیکشم . رفت و قدری صابون آورد ، با همان آب سرد حوض بدن خود را دو سه بار صابون زده و شستم . غلیان هم آوردند ، نکشیدم . (یوسف) عمو بنحزانه رفته ، پس از شست و شو برگشت ، هو دو بیرون شدیم ، تمامی اوقات امروزی ما صرف حمام شد .

فردای آن را بعزم گردش بازار شهر بیرون شدیم . (یوسف) عمو در دم کاروانسرا دکان جوراب فروشی دید . گفت من جوراب ندارم ، یکی دو جفت برای خود بخورم . گفتم

خود میدانی . (یوسف) عمو مشغول خریدن جوراب شد ، من هم در سکوی دکان نشستم ؛ در رو بروی من دکان عطاری بود ؛ جوان بسیار خوشگلی ، تقریباً در هفده و هجده سالگی در دکان نشسته ، مشتری مانند مگس بدور او جمع بودند ؛ یکی نرفته دو نفر بجایش میرسید ، اما چیز معتنائی نمیگرفتند ؛ منتهای خریدشان یکمباسی ، دو شاهی ، یکشاهی بود . معلوم شد که اینان درد منداند . جوان نیز بشیوه مخصوصی با هر یک ایشان ملاطفتی میکرد ، و معاملاتش بگشاده روئی بود . خلاصه از مشتریان ازدحامی در دکانش بود . با خود گفتم ، واضح است ، "هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجو شد" . شخصی را هم دیدم که در حوالی دکان جوراب فروش نشسته ، قلم و کاغذی در دست دارد ، هی بروی پسر نگاه کرده چیزی مینویسد . من خیال کردم که این مرد نقاش است ، صورت جوان را نقش میکند ؛ چون در فرنگستان صورت دختران خوشکل را نقاشان بنام میکشند ، و باعتبار قدرت کلمکشان بمبالغ گزاف میفروشند ؛ با خود خیال کردم که خوب است همچنان صورت نگاری در اینجا نیز هست ، تا یکدرجه مشعوف شدم . از جوراب فروش که پسر مردی بود پرسیدم ؛ عمو ، نام این نقاش چیست ؟ مرد که را بانگشت نشان دادم ، گفت فرزند ، نقاش کجاست ؛ گفتم این مرد که صورت این جوان عطار را میکشد . خندید و گفت ، فرزند عزیز من ، مردی را که دیده و نقاش تصور کردی صورت نگار نیست ، بلکه شاعر است ، بدین پسر شهرمی بندد . این شاعران بیمار مرا از کسب و کار باز گذاشته بستوه آورده اند ؛ هر ساعتی یکی میرود دیگری میآید ، بهانه نظر بازی باین جوان . سکوی دکان من از این مشتریان بی منفعت و بد اخلاق دقیقه خالی نیست ، چندانم زحمت میدهند که حوصله ام تنگ میشود ، در کار خود متحیر مانده ام ؛ ابدأ در روی این مردمان شرم نیست . گفتم این جوان کیست ؟ گفت این پسر نامش (غلامعلی بیگ) است . بسبب اندک حسنی که دارد انگشتنای خاص و عام مردم این شهر گشته ، نامش در تمامی شهر مشهور است ، گویا همه مردمان این شهر فریفته حسن و عاشق بقرار این پسرند . خیلی تعجب کرده گفتم ، جوان چه طور ، عجباً ، خود هم بد اخلاق نباشد ؛ گفت حاشا ، جوانی با غیرت و مشغول بکار خود است ؛ ثروتی خوب هم دارد ، بچیزی محتاج نیست . گفتم پس این هنگامه برای چیست ؟ گفت محض بیماری و یکاری . صبح تا شام در این شهر هر جا میروی صحبت این جوان است ؛ شب هم جا چند نفری گرد آمده شمع خودشان را سوزانده صحبت این جوان و انتقال مجلس میکنند ، حال آنکه او را ابدأ پروای اینان نیست ، در خانه خود آسوده نشسته